

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

فرستنده: بابک آزاد

۰۴ می ۲۰۱۲

نوشته زیبای یک هم زبان افغان

در ایران به دنیا آمدم و تا بیست و چهار سالگی آنجا بودم. ساکن مشهد بودم. هیچ وقت حاضر نشدم بروم اداره اتباع خارجی و نامه عبور بگیرم تا حق داشته باشم به شهرهای دیگر سفر کنم. حتی وقتی دانشجویان افغان در شهری گرد هم می آمدند و دوستانم می رفتند. همیشه از رویارویی با موقعیت های توهین آمیز دوری می کردم. دلم نمی خواست بروم به اداره اتباع و چهره عالی جنابان سپاهی را ببینم که با یقه حسنی به من پوزخند می زدند. عطای مسافرت را همیشه به لقایش می بخشیدم. برای همین خلاف هر متولد هشتاد و دوی معمولی که تا بیست و چهار سالگی حداقل یک بار به تهران یا نیشابور یا شمال سفر کرده، من اصلاً هیچ شهر دیگری غیر از مشهد را ندیده ام. خب بله! این دردی نیست. فقط گفتمش تا نمونه غیر قابل توجهی از وضعیت غیر نورمال یک نفر از نسلی را بگویم که زاده غربت هستند.

ارتباط من با ایرانی ها بیشتر در محیط های آموزشی و علمی و فرهنگی بوده است و طبیعی است که در چنین محیط هایی به خاطر فضائی که وجود دارد، اهانتی پیش نمی آید. من به مدرسه خوبی می رفتم وقتی ابتدائی بودم. در مدرسه ابتدائی همان اول، خاله ام به من یاد داد که نگذارم توهین کنند و هیچ وقت توهین نکردند و نشنیدم. جز معلم بی فرهنگی که شاید آن زمان سی سال داشت و خشمش را بر سر دختر نه ساله ای خالی کرد و تلاش کرد تحقیرش کند. آن دختر، خواهر من بود که دیگر نمی خواست برگردد به مدرسه. ولی برگشت. این اتفاق همیشه من را در حال آماده باش برای دفاع از خود قرار می داد. اما آدم تشنج طلبی نبوده ام.

در نوجوانی که کله همه ما داغ می کند، یک حس میهن گرایی در من به وجود آمده بود. محیط مدرسه مان هم طوری بود که عده ای خیلی می خواستند متلک پرانی کنند. ولی موقعیت خوب تحصیلی بیشتر شاگردان افغان مانع از این کار می شد. عده ای از دانش آموزان افغان هم بودند که بدشان نمی آمد کار به دعا بکشد. این مال وقتی بود که هورمونهای مختلفی وضع آدم را قاتی پاتی می کند. هنوز دقیق نمی دانستیم که چطور میهن پرستی بکنیم. نه ما و نه ایرانی ها. فکر می کردیم پائین بردن هویت ملی دیگری یعنی تأییدی بر هویت ملی خودمان. البته وضع به این شدت هم بد نبود. اما فضای کلی ذهنی همه ما همین بود.

بعد دبیرستانی شدم و خانم شدم و (چند تا مژه زدن) عظم رسید که تندروی کیلویی چند. بد و خوب همه جا و همیشه هست. آن حالت دفاعی ام را که با آن بزرگ شده بودم، شل کردم. با وجود همان حالت دفاعی هم به طور جالبی همیشه صمیمی ترین دوستانم در مدرسه ایرانی بودند.

پیش از دبیرستانی شدنم روزگاری رسیده بود که وزارت کشور و به تبع آن اداره اتباع خارجی تصمیم گرفته بودند، پدر ما را در بیاورند تا تن به زندگی تحت حکومت طالبان بدهیم. پدرم شغل آبرومندی داشت. از کارش اخراج شد. بیکار شد و مجبور شد دستفروشی کند. من برای این بدبختی ها به افغانستان لعنت می فرستادم. همیشه به طور بسیار تناقض آمیزی هم کسانی را که حاضر نشده بودند آواره غربت شوند و در افغانستان مانده بودند، تحسین می کردم. مادرم می گفت از سر شکم سیری است. راست می گفت. همان سالها خشکسالیی شده بود که مردم در مناطق مرکزی افغانستان علف می خوردند.

بعد روی در و دیوارهای محل زندگی مان که بیشتر مهاجر بودیم، نوشته می شد «افغانی خر، برگرد به کشورت» یا تک و توکی پسرک های شرور، روزی زمین می نوشتند افغانی و تف می کردند. اینها کسانی بودند که وزرات کشور بهشان اینطور تلقین کرده بودند که افغان ها شغل آنها را گرفته اند، برای همین است که شما امکانات زندگی مرفه را ندارید. مشکلات اقتصادی یک مملکت افتاده بود به گردن وجود دو میلیون مهاجر افغان (هیچ وقت آمار دقیق تعداد خودمان را نفهمیدم). خب من هم یک جورائی حس بدی داشتم از این که اینطور شده بود. از این که در محصور بودم. از این که نکند من که در این مملکت به دنیا آمده ام راستی مقصر هستم در نابسامانی اقتصادی این مردم. اما بعد فهمیدم که دولت ایران سالانه کمک های کلانی از سازمان ملل می گیرد به خاطر حضور این تعداد افغان در ایران. آخ که چه حرصی می خوردم وقتی دولت می گفت از جیب خودش (صرفاً مالیات ایرانی ها) برای افغان ها هزینه می کند و مهمان نواز است.

بعد شروع شد قصه های ناجور و گاه غیر واقعی روزنامه خراسان در مورد دزدی ها و قتل و تجاوزهای افغان ها در ایران. یک باره شروع شدند این حکایت ها. بعضی هایشان واقعیت داشتند. بعضی ها هم کلاً از بیخ دروغ بودند. پولیس اول یک شک هائی می کرد در مورد یک افغان. روزنامه فوراً بدون تحقیق تیتر درشت می زد و جرم ثابت نشده یک افغان را همانجا ثابت می کرد و امید اجرای عدالت را می داد. بعد کشف می شد که اتهام ثابت نشده. اما روزنامه خراسان ادامه ماجرا را مسکوت می گذاشت و دیگر خبری نمی شد که آن افغان اصلاً وجود خارجی داشته یا نه. خودم در جریان یکی از این حکایت ها بودم چون قربانی حادثه را به نوعی دورادور می شناختم. گاهی هم به راستی عده ای از افغان ها جنایت های وحشتناکی مرتکب می شدند. خب هیچ توجیهی برای ارتکاب جرم نیست. باید که سرافکننده بود و می شدم سرافکننده، خیلی زیاد.

اردوگاه بود و هر چهار ماه یک بار موج دستگیری مهاجران غیر قانونی. عجیب بود که بعضی از این مهاجران غیر قانونی مثل من متولد ایران بودند که مأموران اداره اتباع هوس کرده بودند کارت آنها را قیچی کنند، یا آنها پول کافی برای تمدید مدرک اقامتی شان نداشتند. من هیچ وقت نفهمیدم چطور می شد اگر من که یک بار کل مدارکم را در کتابخانه آستان قدس گم کرده بودم، با این که آنجا به دنیا آمده بودم و هیچ وقت از مشهد پا به بیرون نگذاشته بودم، ناگهان می شدم یک مهاجر غیر قانونی و به اردوگاه سفید سنگ فرستاده می شدم. پدر بزرگم را به سفید سنگ بردند و من هر هفته می رفتم به ملاقاتش. برایش گوشت آب پز می بردم اما هیچ وقت نتوانستم غذا را زیر لباسم مخفی کنم تا مأموران نبینند. همیشه وقتی دستم را مهر می زدند و بازرسی ام می کردند، لو می رفتم و فقط می توانستم آب میوه را به او برسانم. زمستان بود و او را با آن سنش روی زمین خیس می نشانند تا نوبت ملاقاتش

شود. آنجا بود که گریه می کردم و حس حقارت شدید به من دست می داد. اما کینه را نمی گذاشتم رشد کند. چون پیوندهای زیادی با ایرانیان و دوستان و همسایگان ایرانی ام داشتم.

کشتاری در اردوگاه انجام شد که خبرش سالها بعد درز پیدا کرد. آنجا را خراب کردند و به جایش ساختمان تازه ای بنا کردند. ماجرا دهان به دهان گشت اما هیچ وقت رسماً چیزی اعلام نشد. نه واکنشی از سوی سازمان ملل در خاطر هست، نه پاسخی از وزارت کشور ایران. از افغانستان که هیچ وقت انتظاری نداشته ام.

خب چنین صحنه هائی را در یونان هم می توان شاهد بود. در فرانسه شاید یا در ترکیه. اما آیا می شود توجیه کرد؟ خیلی ها سفید سنگ و اردوگاههای مشابه آن را تجربه کردند. شاعران، نویسندگان، نقاشان و خوشنویسان و... در کنار کارگران بی سواد و دزدان و اوباشان. نمی شود وجود نخاله ها را در یک اجتماع انکار کرد و من اصلاً قصد ندارم یک تصویر پاک و بی لکه از جامعه مهاجر افغان در ایران بسازم.

فرصتی که برای رشد به افغان ها داده می شد، بسیار اندک بود. رشد اقتصادی خانواده، رشد فرهنگی، علمی و هنری برای نسل من آسان نبوده است. اصلاً آسان نبوده است، آنطور که یک ایرانی در اروپا فرصت داشته یا یک افغان در استرالیا. کشورهای اروپائی هم مثل هر جای دیگری بغض و غرض هائی در سیاست هایشان با خارجیان دارند. اما همیشه چیزی به نام قانون مدنی وجود داشته. آنجا همه چیز تدوین شده است و برای برخورد با هر شرایطی قانونی در نظر گرفته شده است. اگر هم در نظر گرفته نشده، تلاش می شود که ابهامات رفع شوند و وجهه تمدن اروپائی شان را حفظ کنند. اما در ایران چنین خبری نبوده و نیست. یک پناهنده هیچ وقت نمی داند با او چه خواهند کرد. هر روزه و هر هفته هر سازمانی و هر نهادی ساز تازه ای می زند. یک سال حق تحصیل از مهاجران گرفته می شود و ما نمی توانیم درس بخوانیم. بعد درست در وسط سال تحصیلی تصویب می کنند که اگر مبلغ تعیین شده ای پرداخت کنیم می توانیم به مدرسه برویم. با این حال ما این کار را می کنیم و سعی می کنیم عقب افتاده های نیم ساله را جبران کنیم و به کلاس برسیم. بعد آخر سال می گویند می توانید امتحان نهائی را بدهید اما مدرکی به شما ارائه نخواهد شد. با این وضع تلاش های یک افغانی مثل من به جایی نمی رسد. بنابراین نمی شود ادعا کرد که در اروپا ایرانیان اگر به جایی رسیده اند مطلقاً تلاش خودشان بوده و دولت های اروپائی رفتار شایسته ای با ایرانیان ندارد و بعد آن را با وضعیت افغان ها در ایران مقایسه کرد. اصلاً قابل مقایسه نیست. چون اگر محیط فراهم نباشد، تلاش ایرانیان خارج از ایران هم مثل تلاش مهاجران مقیم ایران به جایی نمی رسد.

من همیشه فکر می کرده ام آخر چرا من که در ایران به دنیا آمده بودم، می شدم کسی که ایران نخوایسته و ناچار بودم بدرفتاری های دولتی و گاهی مردمی را اینطور توجیه کنم که مملکت ایران با مردم خودش هم مشکل دارد چه رسد به من.

در مدت این همه سال اما فقط این نبوده. من هیچ وقت زندگی در ایران را فراموش نمی کنم. در ایران که بودم خود را جزئی از ایران نمی دانستم و همیشه بیگانه بودم. نه فقط به این دلیل که از سوی جامعه و دولت ایران پس زده می شدم بلکه به این دلیل که خودم هم نمی خواستم در آن جامعه حل شوم. اما حالا که اینجا هستم، حس می کنم من حل شده بودم، فقط نمی خواستم بپذیرم. آن حس دفاعی که از کودکی در من ایجاد شده بود، به واقع در من مانده بود و همین بود که نمی گذاشت بپذیرم که من مثل یک ایرانی زندگی می کنم. می گفتم من همیشه صد در صد افغان هستم. حالا می فهمم که من نیمه ایرانی شاید باشم. چون اشتراکات زیادی که با محیط زندگی ام ایجاد کرده بودم، چنان در من نفوذ کرده اند که هیچ وقت نمی توانم دلالتی ام را برای ایران خاموش کنم. من ایرانی بودم که مرا

نمی پذیرفتند. افغانی هستم که با هم وطنان خودم به راحتی نمی توانم بجوشم. برزخی است که در آن باقی خواهم ماند و واقعیت هم همین است

از پیچ فیس بوک " همشهری افغان ما با هم برابریم "



یادداشت:

از آنجائی که نویسنده نامه در ایران بزرگ شده و در همانجا به مکتب رفته باسواد شده است، مبرهن است که سبک نوشتارش می باید با سبک نگارش فارسی ایران همسو و موافق باشد. ما هم حین ویراستاری آگاهانه آن سبک نوشته را دست نزدیک، تا آنچه را خود نویسنده در نهایت به مثابه نتیجه تذکر داده است، برای خواننده این مطلب به نمایش گذاشته باشیم.

اداره پورتال AA-AA